بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
دیوان حضرت
در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین مقبول جهان شد

P 171	P 172	P 173	P 174	P 175	P 176	P 177
6	7	8	9	10	11	12
31	32	33	34	35	36	37
56	57	58	59	60	61	62
81	82	83	84	85	86	87
106	107	108	109	110	111	112
131	132	133	134	135	136	137
156	157	158	159	160	161	[illegible]
181	182	183	184	185	186	187
206	[illegible]	208	209	210	211	212

باره دگر صبح سعادت دمید — زانکه صباح است کنون شام ما
زان می قتال که داد خدا — از دل شب ریخته در جام ما
باز می عشق بسی خورده ایم — تا چه شود خواجه سرانجام ما
هیچ بلا نام نه ز خلق نیست — تا سر رفته نه بود نام ما
از دل صد روزه با لب شنوند — زمزمهٔ عشق دلارام ما
تا ابدای دوست سعادت دهد — چاشنی درد تو در کام ما
عاشق دیوانه و مستیم از آن — درد پیاپی رسد انعام ما
وز شرر مشغلهٔ عشق دوست — سوخته شد ظاهر اسلام ما
خواری خلقان جهان میکشم — تا به کرم حق کند اکرام ما

محبی به محبوب نظر کرد و گفت
باز برآمد قمر از بام ما

من همچو آزر برون بت می تراشم روز و شب — ورا ندرون همچون خلیل الله گویم این عجب
در بتکده با این بتان با آنکه هستم همعنان — نور خدا بینیم عیان حیران و هیم روز و شب
بشنو تو ها و هوی من بنگر تو رنگ و بوی من — بشتاف یک یکموی من بین تو دری روز و شب
آن سرو بالا کیست آن کز وصف او الکنست زبان — در عشق او دیوانه شد هم ترک و تاجیک و عرب

فارغم از گشت گلشن کز غم تو هر زمان
بشگفد صد گونه گل از خار خار دل مرا

بر دلم باری حوالت کن غم و اندوه خود
چون تو دانی کرد کردی غمگسار دل مرا

ماهی که بر کنار افتد ز دریا چون بود
همچنان باشد بیاد دور از کنار دل مرا

آنکه روزم شد بسان شب ز بیمهری دل
تیره تر باد از روز هم روزگار دل مرا

باز آمد روز هجران ناله کن بار دگر دل
چون تو بودی در فراق یار یار دل مرا

چند چون محیی کشد دل درد تو انتظار
سوخت همچون سایه بر ره انتظار دل مرا

گر نداری آرزوی وصل جانان جان مرا
زندگی بگذشتی بی او غم هجران مرا

سرو من آغشته در اشک جگرگون نیست
فارغم گر باغبان نگذاشت در بستان مرا

نیست فرقی در میان شخص من تا سایه ام
بسکه در آتش فگنده این دل سوزان مرا

حال من چون پیر کنعان شد کنون چون نیست
بسکه آمد سیل اشک از دیده گریان مرا

جامه جان چاک شد در وادی عشق و هنوز
هر طرف صد خار غم بگرفته در دامان مرا

همچو من یا رب که گردی بی نصیب از وصل یار
آنکه دور انداختی از صحبت جانان مرا

آنکه با مردم مدارا میکنیم از حسب نسبت
ورنه کی پروا بود از قول بدگویان مرا

خانهٔ من گلخن و فرش من از خاکستر است
تا که چون محیی بخوانی بی سر و سامان مرا

چون ترا سلطان گرفت اندر پناه — غم مخور از هیچ ملک از انقلاب

ما ترا زان بس که میداریم دوست — دارمت از عشق خود دایم خراب

از غذا هم چند ترسانی بگوی — دوست هرگز دوست را کرده عذاب

تا که حسن و ناز با ما کم کنی — گاه گاهی می کنم بر تو عتاب

وقف روی تست این دیدار من — وقف ذره کرده ام من آفتاب

تو ز دوزخ ترسی و دوزخ ز من — پس مکن از ترس دوزخ اضطراب

در جهنم گر روی من گویمش — تا ز تو نی هیچ سوزد نی کباب

من کنم آمین دعاهای ترا — من دعاهای تو سازم مستجاب

[illegible]

مخفی را آن دم که آمرزیده ام — هیچ موجودی نبود از هیچ باب

[illegible]

از جمال لایزالی برنداری گر نقاب — عاشقان لاابالی را بماند دل کباب

صد جنت گر بود بی دوست در قعر جحیم — خیمه لطف عاشقان بینی طناب اندر طناب

قاصرات الطرف مینشیند حوران بهشت — هر که شد کوته نظر سوی ایشان شتاب

عاشقان نی حور خواهند نی بهشت از مهر آن — فارغ اند از کتخدائی خانمان کرده خراب

پرده محشر بدرند عاشقان چون از لحد — سر برآرند با دل پر آتش و چشم پر آب

هر که سلطانِ جهان خواهد که بنیاد رو خود
از اولیان مملکت آئینه می دار طلب

دشت تجلی حسن او در قصر آید کوه طور
اندر دل سنگین سنگ از بسکه پیدا شد طرب

در محفل حضرت بود حق می دهد جام طهور
نی باده و از رنگ و بو نی جام و از کیف لب

من عاشق خود خواهد ست نه یک و نه بیت
جز فضل بی پایان من این ابتدای تو سبب

... بی هستی بار دارزه جسم خود
در نهایت مستی برد سر در سبو کوه و طب

... معصیت از کرم طاعت کند در روز حشر
رحمت کند بر عاصی کو شد سزاوار غضب

آن یوسف کنعان عجب گر نیست در بازار مصر
کین جمله بازاریان دارند فریاد و شغب

غنی چراغ روشن است اندر دلت از نور حق
نی کوکب دری است چون این دل نه قندیل حلب

بنده گر بنگ خوردی و شراب
توبه کن آمرزمت بی پیچ و تاب

گر خطا کردی بگو بد کرده ام
تا کنم جمله خطا را من ثواب

کی حساب آن گدا گیرد ست شاه
گو خورد در مطبخ شه نان و آب

بنده مائی داند در شرع ما
بنده هر چه کرد بر خواجه است خوب

خصم دستگیر را راضی کنم
روز حشر از تو دهم بار و ثواب

در دل شب تا که گوئی ای خدا
من ترا بیدار می سازم ز خواب

بیوفائی مکن و از در ما دور مرو
زانکه ما را ز ازل تا به ابد با تو صفاست

روی ناشسته چه گمین شده از چرک گناه
آب گرمی که از و شسته شود رحمت ماست

هم بدست تو دهم نامهٔ تو روز حساب
تا نداند کس دیگر که درین نامه چهاست

یک نکوئی ترا ده بدهم در دنیا
باز در آخرت آن هفتصد و هفتاد تراست

گر بدی از تو برآید به کرم عفو کنم
اینچنین لطف و کرم غیر منِ بنده کراست

نار دوزخ چه کند با تو چرا ترسی ازو
ظاهر و باطن تو چون همه از نور خداست

هر چه خواهی بطلب تو ز من و شرم مدار
بر من ای بنده اجابت بود و بر تو دعاست

تو ز من هیزم و شیر و نمک و دیگ بخواه
من وکیل تو ام از من بطلب هر چه تراست

من عطا کرده ام ایمان عطا کرده خویش
کی ستانم ز گدائی که برو صدقه رواست

با تو ام من همه جا ترس تو از شیطان چیست
چه بنا هست منم ابلیس بیا گو که عملاست

[illegible]

بیوفائی همه از جانب تست ای مخفی
ورنه از ما که خدائیم همه مهر و وفاست

[illegible]

تا نشسته ترا رویت نی آب ترا نی دست
نی هیچ کسی جز حق شنونده و رویت ناست

جام می عشق حق در کش تو اگر مردی
تا مست خدا میری در گور روی سرمست

هر صوفی و صافی کو بوده است یا ضمت کش
او زلهٔ مردانه از خوان جهان بربست

با دل مجروح می گرید و می گوید که او — آن که کرده وعدهٔ دیدار خود روز حساب

[illegible]

بی تماشای جمالت محیی گوید روز حشر
در صف بیگانگان یا لیتنی کنت تراب

[illegible]

گر تماشای جمال حق نباشد در بهشت — بر کنند مستان حضرت قصرها خشت خشت

حق تعالی چون دهد بر بندگان جام طهور — کاسه تا نیم و با آن کاسه خواهیم بهشت

بر درخت دل امید وصل تو کردیم وصل — در دو عالم غیر از این ما را نباشد هیچ کشت

یک سر موی نباشد خالی از سودای دوست — در سر این سود هست ما را تا نباشد سرنوشت

آنکه شد سرشته [illegible] همه در قبله اش — تا گلیم بخت ما را از کدامی نیک و زشت

[illegible] حلقه چشم سیاه — از میان حلها رنگ رنگ اندر بهشت

[illegible] مگو دیوانه ام — سجده میکردم ندانستم که کعبه است یا کنشت

[illegible] عاشقان مجنون دوست — زانکه از لا یعقلی مجنون نداند خوب و زشت

[illegible] مشتاقان مسطر می شود — گر نباشد بوی او در جنت عنبر سرشت

[illegible]

محیی گفت آه من چاره چه سازم چه کنم
دل برفته در بلای عشق او جان را بهشت

[illegible]

[illegible] قصه [illegible] — بنده را مرتبه بنگر ز کجا تا به کجاست

گنہ کردی بگو کردیم ای دوست ‌ که بعد از کار بد این توبہ نیکوست

گنہ کردن اگرچہ خوی تو گشت ‌ ولی عفو گناہت ہم مر او راست

تو شب بر خاک رہ میمال می نال ‌ کہ آن نالیدنت داریم با دوست

نفس ہای گنہ کاران تائب ‌ مرا خوشبوی تر از مشک خوشبوست

چو فضل ماست پشتیبانت ای پیر ‌ چہ غم داری اگر پشتِ تو دو توست

کسے کز وی بتر نبود بعالم ‌ مرا لا تقنطوا در بارۂ اوست

بنعمتہای جنت پروری مغز ‌ ترا بر استخوان گر خشک شد پوست

چو رحمان بر تو نیکو ہست غم نیست ‌ اگر شیطان بدست و یا تو بدخوست

نمیرد ماہی دل ہیچ ہرگز ‌ زلالِ رحمتِ حق تا درین جوست

پیروی شیطان بیکبارہ کند بس ابترہ است ‌ پوستین دادن بگازر کار مردی ابلہ است

گرچہ شیطان زعفران بسیار میدارد بپاک ‌ کی بریزد پیش حیوانی کہ قوت او کہ است

در صباح آن مرد دار و خوردہ باشد باگلہ ‌ تو نیاہست در نماز شام پس کے آگہ است

آن قوی اندر جوانی کامد خشک از غرور ‌ وقت پیری خود خرف گشتی و پشت دو تہ است

کردی از مردن فراموشی کنی دائم گناہ ‌ یاد مردن توبہ کردن در دلی تو گہ است

یوسف که برادر را بدنامی دزدی داد
در خلوت خاص خود با او چه سبب بنشست

بربسته دگر باشد و بربسته دگر ای دوست
بربسته کسی باشد کو دوست بد و پیوست

تا عقل مصاحب شد با دل غم و محنت دید
هم صحبت عشقش شد و از جملهٔ غمها رست

سر تا بقدم محیی پیوسته جراحت هست
چون در همه عمر او یک ذره نه بد دوست

عمل من همه عمر از چه خطا افتاده است
چه غمست چون سر و کارم بخدا افتاده است

بچنین فسق تهی وصل خدا می طلبم
تو بمن گو که چنین کار کجا افتاده است

خجلم تا بقیامت چه بگویم هیهات
که میان من و تو دست جفا افتاده است

نظرم جز به کمالِ کرمِ حق نه بود
همه کارم همه عمر از چه خطا افتاده است

تو بمن لطف و کرم کرده که تنهائی دوست
کرمت بخشش همه کس همه جا افتاده است

نظری کن بعنایت تو درین آخر عمر
سوی این بنده که در عین بلا افتاده است

به من از خوف بگو تو و مکن نومیدم
که از و بخشش گنهگار رجا افتاده است

به تو در کنج لحد گفت خدا از سر لطف
که بگو روی به تو خاک چرا افتاده است

بر زمین دلِ هر کس ننشاند تخمی
به زمین دلِ ما تخم وفا افتاده است

سجده اندر نظر محیی تو پیوسته بلت
طالب فقر و محبت فقرا افتاده است

در دل شبها رسن در گردن افگن توبه کن — بنده را پیش خدا از توبه کردن ننگ نیست

گر شراب و بنگ خوردی توبه کن الله گو — یاد ما کن چون دهانت پر شراب و بنگ نیست

ما بد بیمار را به نیکوئی بدل خواهیم ساخت — کار ما با بندگان بد بجز این رنگ نیست

در دل سنگین بدکاران امید فضل ماست — جای جوهرهای سنگین جز میان سنگ نیست

عاصیان دارند نظر بر ما و ما بر عاصیان — ما چو کردیم آشتی کس را مجال جنگ نیست

پشه لنگی که بار او گران افتاده است — میرو افتان و خیزان گرچه پیش آهنگ نیست

نیک مردان جهان گر چنگ در طاعت زنند

محیی مفلس ترا جز فضل حق در چنگ نیست

پای دل در کوی عشقت تا بزانو در گل است — همتی دارید یا من زانکه کارم مشکل است

من نه دانم کین دل دیوانه را مقصود چیست — گو همیشه سوی سر گردان من مایل است

فیل محمودی فرو ماند اگر بیند بخواب — بار سنگینی که از درد تو ما را بر دل است

ای دل آواره اخر چند می گوئی بگو — اندران کوئی که پای صد هزاران در گل است

همدمم هست محرم غم در ایام شباب — وقت عیش و نوجوانی وحشت ما حاصل است

خود بخود گوییم سخنها چون بگرییم زار زار — محرمم راز غریبان لابد اشک سایل است

محیی با این زندگانی گر گمان داری که تو — راه حق رفتی یقین میدان که فکر باطل است

گفته اند گردی و مردی نیستی مرد خدا
در ره دین گرد گردد هر که او مرد ره است

در درون گر ناله زارست از برون نقش و نگار
لایق این گرسنه میدان که هر که باکه است

شاه در خرگاه باشد تا بود خرگاه شاه
در خری باشد وران خرگاه نبود خرگه است

مومن صادق چو از سر پوست آید برون
وان منافق پیشه مانند پیازِ ته ته است

محیی هر کس جهان کرد است کاری اختیار
کار درویشان بدرگاهِ خدا شین الله است

آه درد آلود مردم جان جانها البسوخت
سینه مجروح هر مجنون و شیدا را بسوخت

در جگرهای کباب این آه من مردانه تشنه
آه ازین آهی جگر سوزی که دلها را بسوخت

با مدرس گفتم از سوزِ دلِ خود شمه
آتشی در جانش افتاده سر و پا را بسوخت

پیش یوسف گر رسی روزی بگوی ای عزیز
آتش عشق تو سر تا پا زلیخا را بسوخت

نو بهاران اشک نیران جانب صحرا شدم
آه گرمم سبزه های کوه و صحرا را بسوخت

محیی نادانست کان یاران بغفلت میروند
خرقه و تسبیح و مسواک و مصلا را بسوخت

یا تو ای عاصی مرا صلح است هر گه جنگ نیست
زانکه غیر از غم ترا اندر دلِ تنگ نیست

روی زردِ خود بما کن زانکه بر درگاه ما
هیچ رویی به ز روی زعفرانی رنگ نیست

[illegible] گر زنده شود عاشق نه بر قانون شهیدی حق — طبیب عاشقان داند که از هر چه بیمار است

[illegible] عشق چندان خور که سر از پای نشناسی — که مستان حضرت از هشیاری لبی عار است

[illegible] چون مست شد سیگردد و هالش از علف بندد — اگر مست خدائی تو چرا حرص تو با خار است

[illegible] مستی تو با کوبان همی تازی بیابان را — اگر هشیار می تازی که راه کعبه پر خار است

[illegible] ایک حج بود سالی ولی در کوی یار ما — گذارد هر زمان حجی کسی کو عاشق زار است

طواف کعبه کن حاجی مرا بگذار در کویش — که حج اکبر عاشق طواف کوی دلدار است

شهیدان را مخیشویند شهید دون مشو محیی
که اندر مذهب رندان کسی کو مرد مردار است

هر چه از سنگین دلان بر جان ما آید خوش است — گر وفا آید خوش و گر هم جفا آید خوش است

بشنوم تا چند بوی گل ز باد صبحدم — بوی او گر همره باد صبا آید خوش است

راضیم از هر چه پیش آید بدرد عشق تو — گر همه بر جان من درد و بلا آید خوش است

ر دنیا بر این جبین داری چو سر در کاسه — گر بجای قطره ها سنگ از هوا آید خوش است

عشق زیبا بنماید محیی هر کس که هست
بوی گل گر زانکه از باد صبا آید خوش است

آنکه آتش افگند در خلق جانان من است — وانکه میسوزد از آن ویش همین جان من است

روزنی جز غمزه‌اش در سرای تن مباد — غیر داغ حسرتت بام آن روزن مباد

عاشق روی بتان یارب مباد هیچکس — ور کسی عاشق شود یارا بتان بی من مباد

کرده از تیغ جفا هر لحظه چاکی در دلم — آنکه از خارش هرگز چاک دامن مباد

جنت عاشق چو باشد بعد مردن کوی یار — مرغ جانم را بجز آن دیوار و در مسکن مباد

مهر و مه را روشنی از پرتو رخسار تست — بی رخت هرگز چراغ مهر و مه روشن مباد

آرزو دارم که در عشقت تن بیمار من — تا ابد ز افغان و زاری فارغ از شیون مباد

تاج شاهی چون شود با خاک یکسان عاقبت — افسر محیی بجز خاکستر گلخن مباد

شاخ گل از نازکی یار یادم میدهد — برگ گل زان گلرخ رخسار یادم میدهد

چون دمی در کوه تا از یاد او فارغ شوم — میخرامد کبک زان رفتار یادم میدهد

هر کجا بینم گلی با خار میسوزم که آن — همدمی یار با اغیار یادم میدهد

داستان تیشه فرهاد و کوه بیستون — خار خار سینه افگار یادم میدهد

چون دمی در گلستان از خویش آسایم همی — بانگ بلبل نالهای زار یادم میدهد

رسته بودم از جفایش ده که جور روزگار — باز خونریزی آن خونخوار یادم میدهد

جان شیرین میدهم چون شعر محیی بشنوم — زانکه شیرینی آن گفتار یادم میدهد

چه پروا کند محیی که در عالم بود عارش / چنان مشغول یار است او که با خود هم نپردازد

کسی کو یار خود دارد چرا بر دیگری بیند / حرامش باد عشق آنکس که هم بر دیگری بیند

زین آتش که من دارم ز شوق او عجب نبود / که آن مه چون ببالین آیدم خاکستری بیند

همه عالم ز تاب مهر سوزنده شد عمری / که مهر از رشک تو سوزد که از خود بهتری بیند

اگر عاشق ز دل نالد که نیست پروایش / اگر بر جای هر مو بر تن خود نشتری بیند

نکردان نامسلمان هیچگه رحمی و میدانم / که بر من سوزدش دل گر دمی من کافری بیند

خوش آن ساعت که در کوی بتان محیی دو مستوش / به دستی شیشه در دستی پر از می ساغری بیند

من نمیگویم که چون روزگارم میکشد / طعنهٔ بدخواه بیرحمی یارم میکشد

دور از و بیتا عشقی باشد که روزی چند بار / محنت دوری و داغ انتظارم میکشد

من نهانی عشق می‌ورزم باو آن تندخو / از برای غیرتی خلق آشکارم میکشد

گر روم در کوچه بازیچهٔ طفلان شوم / ور نشینم گوشهٔ فکر تو زارم میکشد

شب گذارم در خیال روزگارم چون شود / روز فکرم نالهٔ شبهای تارم میکشد

شوق دیدارش مرا میکشت زین پیش کنون / آرزوی بوسه امید کنارم میکشد

میکشد حسرت طبیبی غافل است از حال او / هیچ محیی سوزش جان فگارم میکشد

دل ناشاد من شاید که روزی شادمان گردد
ولی مشکل که آن نامهربان هرگز مهربان گردد

مرا گر شادیی در دل رسد ناگه بدان ماند
که در شهری غریبی آمد و بی خانمان گردد

چنین کامروزان بدخو بلاانگیز می‌بینیم
عجب نبود که روزی فتنهٔ آخرزمان گردد

گر این بار دل من آسمان خواهد که بردارد
نجنبد هیچگه از جای چون من ناتوان گردد

بر آن بودم که دل را مرهمی بهبود خواهد شد
چه دانستم که جانم را بلای ناگهان گردد

اگر جامی جدا از لعل میگون تو می‌نوشم
همانجا خون شود در چشم خونریزم روان گردد

غم محیی تجاوز زان بپیش کز سودای زلف تو
برآرد سر ز شیدائی و رسوائی جهان گردد

نویدم می‌رسد هردم که ایشان یار می‌آید
روم از جا اگر دانم که او دشوار می‌آید

خدایا یک نفس بلبل رها کن ماجرا با من
که سرو گلعذار من سوی گلزار می‌آید

سرم کردی جدا از تن ولیکن همچنان باشد
فغان از سینه اشک از دیده خونبار می‌آید

بروز غربت از خواری بده آن آرزو با من
که چون آن یاد می‌آید از غم عار می‌آید

شوم بیطاقت از گاهی نهم سر بر سر زانو
بگوشم بسکه فریاد دل افگار می‌آید

هنوز اندک بود گر چاک سازم سینهٔ خود را
چنین گر عشق آن بدخواه غم بسیار می‌آید

مسلمانان دل و دین را نگهدار از چنین محیی
که می‌گویند باز آن دلبر عیار می‌آید

نمیدانم که او تا کی بی آزار خواهد شد
نگوید این ولی آخر ازو بیزار خواهد شد

ببین خورشید روزی گر بماند از جفای او
تنم بیمار خواهد گشت جان افگار خواهد شد

بخواب مرگ شد بخت من گوییارانم
که تو فریاد و افغان کن که او بیدار خواهد شد

مکن بهر خدا عزم گلستان با چنین روئی
که دانم باغبان شرمنده از گلزار خواهد شد

میفشان دست و چندی در سماع ای سرو ناز من
که هوش از جان من از دست افگار خواهد شد

چگویم شرح جور یار و درد خویش با محرم
که بی تسکین مرا گوید با تو یار خواهد شد

ز اندوه دل و چاک جگر تا کی برد محیی
که این عشقت و ایذا هر زمان بسیار خواهد شد

مرا کشتی و گوئی خاک این برباد باید کرد
چرا بر دردمندی این همه بیداد باید کرد

همه کس از تو دلشاد ند غیر از من که غمگینم
نمیگوئی دل این هم زمانی شاد باید کرد

شدم پیر از غم تو کز جوانی بر ده هم گز جان
نه آخر بنده پیری بسر آزاد باید کرد

حکایتهای حسن او بغیر از من نباید گفت
حدیث شیوهٔ شیرین بر فرهاد باید کرد

چه عمر است آنکه در شبها بود هر کس بخواب خوش
مرا تا روز از دست غمت فریاد باید کرد

بنای زندگی هیچست کاخر میشود ویران
چنین کار نکو بهر چه بی بنیاد باید کرد

مزن محیی بسی لاف از سخن چندانکه جامی هست
تو شاگردی بهر خدمت استاد باید کرد

خدام ترا غلام گشته — کیخسرو و کیقباد و فغفور

در جمله کائنات گویند — صلوات تو تا دمیدن صور

معراج تو تا بقاب قوسین — جبریل بره بماند از دور

هم حلقه بگوش تست غلمان — هم بندهٔ کمترین تو حور

بنوشته خدای پیش از آدم — از بهر رسالت تو منشور

از هیبت غیرت تو موسی — دیدار خدا ندید بر طور

روشن بوجود تست کونین — ای ظاهر و باطنت همه نور

ای سید انبیای مرسل — وی سرور اولیای مستور

گل از عرق تو یافته بوی — شد شهد در اندرون زنبور

هر کس بجهان گناهگار است — گشته بشفاعت تو مغفور

بحیثیت آنکه حب دنیا از دل بر طرف شود بیست یکبار بخواند

محیی نه غلامی تو زد لاف — از راه کرم بدار معذور

گر نخواهد بود اندر صد جنت وصل یار — قعر دوزخ عاشقان خواهند کردن اختیار

حور عین هر چند باشد از جمال با کمال — تو برابر با تجلی جمال حق مدار

عابدان نظاره نتوان کرد یکجو بهشت — گر بدارد عاشقان مست را در انتظار

وقت مستی بلبلان آمد — گوییا گل به بوستان آمد

بلبل آنجا خموش و حاضر باش — بشنو این سر که در میان آمد

مجلس عاشقانِ مستِ خدا — سر خروش اینجا نمی‌توان آمد

عاشق رنگ و بوی ای بلبل — پای گل جای توازان آمد

ما که سرمست صبغة الله ایم — جای ما باغ لامکان آمد

چشم تو بر گلِ جهان و مرا — دیده بر خالقِ جهان آمد

رو که بازارست و به آزاری — جای بازاریان دکان آمد

باش تا من بنالم ای بلبل — کاین همه خلق در فغان آمد

دم مزن پیش ما که ناله ست — ناله کز سرِ زبان آمد

ناله ما شنو که پر درد است — کو بسوز از میان بجان آمد

عاشقان در جهان نمی‌گنجند — این قفس چون ترا مکان آمد

عشقِ تو با گل ست روزی چند — عشقِ ما عشقِ جاودان آمد

خانمان آب و گل بخود زاری — این روش راه نازکان آمد

بحیی آثار قدرتِ حق دید — چون بهار آمد و خزان آمد

ای قصر رسالت از تو معمور — منشور لطافت از تو مشهور

ای گنہ گاران شما را بیشک آمرزد خدا ... به بو واز پوستین کیش و سنجاب و سمور

دارد از نور الٰہی چہرۂ تو آگہی ... زرد روی تو باشد سرخی رخسار حور

حور عین حال شبه دیبر رخ از رنگ ملال ... از حبش بنگر چه خوش مشاطۂ کرده ظهور

در تجلّی این ندا آمد که خواہد دید نجم ... ہر کہ بر بسن خاطر خود کرد شب روز می حضور

بیعت حصل | چون برون آئی ز دنیا پیشوا آییم ترا | پانزده بار

لذت فقر | گویم ای محیی خوش چون کو فتی این راه دو | بخواند

عشق و بنا می در د و غم ہما باشد یار غار ... تا محمد وار باشد عاشقان را چار یار

آرزو می یار داری یار میگوید بیا ... تا کنم دلداری تو در دل شبهای تار

نرم تریک نیم شب گو انچه داری من بگر ... پس شبا روز نظر فرصت و صید بشیار

یار گفت ہر جا که باشی با توام یادت کنم ... از چنین یاری فراموش کردۂ تو یاد دار

روح توم غنیست کز نزد خدا آمد بتن ... بیخدا مرغی خدائی را کجا باشد قرار

ساقیا زان می که گفتی مید ہم در آخرت ... کم نخواہد شد که در دنیا کنی جان نثار

کاروانها دیبا با بنا ہلاک اند از عطش ... ابر رحمت را ببار و قطرۂ چندین ببار

باز دار شیشهای می صراحیها شاه ... اشتری مستی که بی فہما دار زبی مهار

شاه می گوئی تو مارا حاضر قندیل باش ... عاشق و مجنون و مستم آه دست از من بدار

جام مالامال در ده ای خدا خمر طهور　　اندرونی لغو باشد نی صداع و نی خمار

گر بیفتد در جهنم یک تجلی جمال　　بشگفد گلهای رنگارنگ در وی صد هزار

روی زرد عاشقان رنگین کند در روز حشر　　تخت زرین بهشت و خانهای زرنگار

سایهٔ طوبی و جنت حوض کوثر را کجاست　　از خلا و ملا که باشد در وصال کردگار

اندران خلوت که آنجا ره نیابد جبرئیل　　میرود از فارس سلمان و بلال از زنگبار

تن ز نعمتهای جنت میشود پرورده لیک　　جان بیابد پرورش از دیدن پروردگار

گر برانگیزی ز خاک گور و بنمائی جمال　　خلق مسکین را نگردد دیدها گرد و غبار

وعدهٔ دیدار گر در قعر دوزخ میکنی　　میکشند در چشم آتش را خلایق مردوار

بجهت حصول دیدار حق و امان　　محیی گر دیدار رحمت بایدت از عز و جل　　یافتن از عذاب قبر

دامن مردان بگیر و صبر کن تا روز بار　　هفت بار بخواند

دوست میگوید که ای عاشق اگر داری صبور　　از فراق ما ستان و صبر کن تا نفخ صور

اندران مجلس که بیند خلق دیدار خدا　　از جگرهای کباب عاشقان باشد بخور

آنکه از خواب خوش بهشت بیدار سازد مرا هم　　چون بگوئی تو گناهان هم بیامرز ای غفور

گر تو گهوارهٔ و تو طفلی و دایه لطف دوست　　خوش بخوابانید خوابت تا به یوم النشور

نور ایمان در دل و دل بارگاه نور حق　　خوش چراغی گر دهد در پیش نور النور نور

مژدۂ وصل خدا گر بہ لحد بشنویم | زندہ شود جان و تن بیشتر از نفخ صور

حور چو آرا کند در دلبر ما کنند | چشم نگہدار از آن دوست و بو دلبس غیور

ہست تو قصر بہشت کردہ زیر و زبر | ورنہ کند زانکہ نیست ہستی او بقصور

گرچہ تو قصر بہشت کردہ عنبر سرشت | از جگر سوختہ می بر م آنجا بخور

بجہت مہربانی حق در بادشاہ | می کند ہم بہر دوست ہر نفسی ماتمی | پانزدہ بار
| محیی ماتم زدہ کی کند اید وست شو | بخواند

ای ذکر ترا در دل ہر دم اثری دیگر | وی از تو بہ ملک جان دارم خبری دیگر

از تیر ملامتہا داریم دل مجروح | جز لطف تو ما را نیست و اللہ سپری دیگر

سلطان جمال تو تا جلوہ دہد خود را | بر ساختہ از بہر دل آئینہ گری دیگر

در معرکۂ محشر آہی نزند عاشق | ہر دم اگرش سوی تو باید بمقری دیگر

زان می کہ بما دادی در روز الست ای دوست | لطفی کن و ما را دہ جامی قدری دیگر

در خدمت حق گر تو مردانہ کمر بندی | بخشد بتو ہر لحظہ تاج و کمری دیگر

در خانۂ بی روزن یعنی لحد تاریک | ہر جان تو خواہد تافت شمس و قمری دیگر

یا رب تو بہ مشتی خاک از بسکہ نظر داری | پیدا شدہ ہر لحظہ صاحب نظری دیگر

عیش و تن و جان و دل از رہگذری عشقت | عشرت نتوان کردن از رہگذری دیگر

خاک آدم را خدا تخمیر میکرده هنوز
کو فتاده بر سر مستان حضرت این خمار

بر سر هر هوشمندان باب [illegible]
گر شهر او بیدار میجویند هر لیل و نهار

گر تماشای جمال حق تعالی بایدت
در میان عاشقان انداز خود را روز بار

در دل شبها بگریم گو بمیر آن ادارا
یا دلی ده یا دلی کز بیدلان بر دی بیار

گر بهم رو کے بدروزخ قصه خود گو بیش
تا بگریه پیر من بیچاره آتش زار زار

تا قیامت محیی خواهد خواند این ابیات را
خلق و عالم هم بپای سر وند هم پایدار

[illegible]

طبل قیامت بکوفت آنملک نفخ صور
کاتب منشور است مالک یوم النشور

سر ز لحد بر زدیم خیمه بحشر زدیم
بی خدا اندر لحد چند بباشیم صبور

از سر شوق و نشاط پای نهم بر صراط
تا زدم گرم ما گرم شود آن نشور

ایکه ندادی تو ما را طلب آن جمال
ما بتو بگذاشتیم دیدن دیدار حور

مست خدائیم ما کی بخود آئیم ما
ساقی ما چون خداست باده شراب طهور

نور میاور نظر زان که تجلی حق
با تو کند آنچه کرد با حجر کوه طور

وقت تجلی از و دیده بینا مجوی
او چو نماید جمال چشم ترا هست نور

هر که نظر یافت دست دولت جاوید یافت
رو می سعادت ندید آن که از و ماند دور

هر که شد عاشقِ دیدار تو او بشناسد | دوزخ از جنتِ شادی ز غم و می ز خمار

هر که در کوی خرابات رود مینوشد
دیده بکشای که محبوب کریم افتاد است
عاشق آنست که سوزند دهندش بر باد
شمهٔ کوی تو از لطف خدا بر دیده
گوش تو کر شنید آنچه و گر بشنید است
جوش می میزد و میگفت که چون مست شدم
عشق حق میرود اندر دلِ هر عاشق زار
در همه مذهب ملت می عشق است حلال

تا بدین گفت مثل در دو سر رنج خمار
مے نماید بتو هر دم ز مکین او دیدار
بسکه خاکستر او جوش کند دریا بار
تا که کافر بکشاید ز میانش زنار
میکند بت بخدائی خداوند اقرار
هیچ هم صحبتِ خود را نگذارم هشیار
باده اندر رگ و پی بیش ندارد رفتار
زانکه بے او نتوان دید خدا را دیدار

بجهت توفیق یافتن بر عبادات

همدم ما مشو ای محتسب که در آخر کار
بی گنه کشتن و آویختن است بر سر دار

بار بیتابی و عشق الهی پانزده بار بخواند

شب همه شب با تو میگویم راز
اے ز ما کرده فرامش گویا
خیز و ترکِ خواب کن تا نیم شب

تو بغفلت پای ها کرده دراز
سوی ما هرگز نخواهی گشت باز
ما و تو با یک دگر گوئیم راز

بے نیازم از تو و از طاعات تو | با نماز و روزه و تسبیح دین مناز

سپرده خست دل و دیده از دیدن غیر حق | نبود دل مجنون را خبر این هنری دیگر

هر کس که در حق زد در او نه همه در ها تافت | زان در نتوان رفتن هر گز بدری دیگر

بجهت توفیق یافتن بر شکر

در آیینهٔ دل دید محیی رخ یار و گفت
ای ذکر ترا در دل هر دم اثری دیگر

با رعنایی هر روز پانزده بار بخواند

ایکه می نالی ز دوران جور یار من نگر | اضطراب من نگر صبر و قرار من نگر

جانب گلشن مروکان یکدو روزی بیش نیست | پر ز اشک لاله گون دامن کنار من نگر

ایکه میگویی ندادم دل بخوبان هیچگه | سوی میدان آی و ترک شهسوار من نگر

سینه ام پر داغ و چهره گل گل از خوبان اشک | یکزمان سوی من آ باغ و بهار من نگر

با شدت جمی نقد دل بیایی سوی من | حال زار من ببین تشخیص نزار من نگر

گر تو داری میل خوبان دیده عبرت کشای | سینهٔ پر سوز و چشم اشکبار من نگر

بجهت یافتن عزت در دین و دنیا

شکر کن محیی که در راه تو خاری بیش نیست
هر طرف صد کوه غم در رهگذار من نگر

هر روز هفت بار بخواند

هر که در پیش تو بر خاک بمالد رخسار | ملک کونین مسخر بودش لیل و نهار

دگران گر بقدم بر سر کویت تو زنند | من بسر بر سر کوی تو روم مجنون وار

سلطنت غیر تو کس را نسزد زانکه بلطف | هیچ دیار نماند ز تو در هیچ دیار

آن لذتی که باشد از اشتهاء صادق
شام بشارت وصل از روزگار ما پرس

مجنون عشق ما را از باغ و راغ کم گوی
از دی تو سوز بومی بوی بهار ما پرس

من خانمان هر کس کردم خراب یارا
من بعد اگر بخواهی اندر دیار ما پرس

هر شب بلطف پرسم کاحوال تو چگونه است
ذوق خطاب ما را از دل فگار ما پرس

بر تربت خراب عشاق ما گذر کن
وز ذره ذره خاکش تو انتظار ما پرس

عاشق نئی چه دانی درد فراق ما را
رو و تو این مصیبت از سوگوار ما پرس

عشقیم قوقوی حسن جنباند مرغ جان بود
تو قوقوی سر او را از هر شکار ما پرس

عاشق که از غم من کاهیده گشت جان داد
این مرغزار او را از مرغزار ما پرس

تو صاف دل چه دانی نالیدن سحرگه
آئین دردمندی از دوخار ما پرس

نجبت توفیق	دل از غم دو عالم فارغ کن و بس انگه	طاعت نیچ
بگذشت و	آئی به پیش شیخی از لطف یار ما پرس	بار بخواند

در جهان امروز بی‌پروا مباش
فارغ از اندیشهٔ فردا مباش

کشتی پیدا کن و بنشین در او
ایمن از غرقاب این دریا مباش

بی خبر از نالهٔ تنها مشو
غافل از احوال مظلوما مباش

در پی خود کن دعاگویان نیک
بد مکن با مردمان تنها مباش

تو نیاز آور برای من که نیست	طاعت شایسته تو جز نیاز

بجهت حصول مغفرت	محیی بگر کاری بکردم غم مخور / من ترا هم کارم و هم کارساز	از بار تعالی هر روز پانزده بار بخواند

نومید مشو بنده از رحمت ما هرگز — زیرا که بغیر از ما کس نیست ترا هرگز

خواهم که از این عالم تو پاک شوی از جرم — ورنه بتو نفرستم ای بنده بلا هرگز

چون سوخته ام امروز از درد فراق ما — در سوختنت فردا ندهیم رضا هرگز

من با تو ام ای عاشق تو نیز بما می باش — هرگز چو نشاید دوست از دوست جدا هرگز

هر چند که رو از ما بر تافتی و رفتی — رو از تو نمی تابد خود رحمت ما هرگز

از درد فراق ما یکشب چو بروز آری — دیدار نپوشانم در روز لقا هرگز

گر بر دل خود ما را روزی گذرانی تو — در دوزخ پر آتش ناریم ترا هرگز

ای بنده گناهی تو خود دیدی تو دانی — بر روت نیارم هم در روز جزا هرگز

ای جمع تهیدستان حقا که نخواهم بست — من این در رحمت را بر روی شما هرگز

بجهت حصول صدق اعتقاد	از بیم جدا بودن از دولت جاویدان / محیی نبود یکدم بی یاد خدا هرگز	بدرگاه بار تعالی هر روز هفت بار بخواند

تو لذت عمل را از کار زار ما پرس	آئین سلطنت را از حال زار ما پرس

کردمت ای بوالفضول نام ظلوم و جهول | تا نفسی و شم بکس بنده ناتوان خویش

بجهت حصول	بار امانت گران بنده توئی ناتوان	هر روز هفت بار
مهربانی صاحب	بار ترا می کشم محیی گیلان خویش	بخواند

گر مرا جان بدن نبود بدن گو هم مباش
گر بمیرم لاشهٔ من هیچیان دور افگنند
در چمن گر خشک و تر سوز دبگو آنهم بسوز
چون مرا آئی ازکوئی خود مخوان یار رقیب
مرگ بالله بهتر ست از زندگانی دور از و

چونکه یوسف نیست با من پیرهن گو هم مباش
چاک شد چون جامهٔ جانم کفن گو هم مباش
چون نباشد یار من سرو و سمن گو هم مباش
از گلستان گر رود بلبل زغن گو هم مباش
گر نه بینم یار خود این زیستن گو هم مباش

بجهت حصول	یکسر موئیت مباد الم شنیدم گفته	پانزده بار
جمعیت دل	گر نباشد محیی افگار من گو هم مباش	بخواند

از خانمان آواره ام از دست عشق از دست عشق
ای کاشکی بودی عدم تا باز رستی از عدم
پرورده کردم خانمان سرگشته ام گرد جهان
هم نیم شب از گلخنی تا روز سازم مسکنی
هر روز و شب دیوانهٔ در گوشهٔ ویرانهٔ

سرگشته و بیچاره ام از دست عشق از دست عشق
من سوزم از سر تا قدم از دست عشق از دست عشق
گشتم ضعیف و ناتوان از دست عشق از دست عشق
چون گلخنی شد این دلم از دست عشق از دست عشق
گویم بخود افسانه از دست عشق از دست عشق

ل بسے در جنت واخری ببنید — ب بے ہواے جنت الماوی مباش

کار درویشان و مسکینان برآر — یاد کن از مرگ دردافزا مباش

نیکوئی کن تو و نیکونام شو — بد مکن مشهور در ایذا مباش

داد خواہے را چو بینی داد ده — در دکانِ جاه بی سودا مباش

زیردستان را تو از یاد در میار — غرهٔ این فرق فرقدسا مباش

بجهة مغفرت گناهان — خلق را محیی تو ناصح گشته — پیرو این نفس ناپروا مباش — هر روز هفت بار بخوانند

داد مرا جان تو باده از جان خویش — کفر مرا کرد نام گوهر ایمان خویش

حضرت او نیم شب گوید کاهی لعجب — هیچ مکن آشکار کرده نهان خویش

گرچه تو آلوده بنده ما بوده — بنده ندارد پناه جز در سلطان خویش

گر تو گوید کسی کرده عصیان بسے — رحمت بسیار من گوید بربان خویش

ور به نهد دست رد بر رخ تو نیک وبد — رد نکنم من ترا خوانم خاصان خویش

در لحد تنگ تو صلح کنم جنگ تو — پیش تو روشن کنم شعلهٔ تابان خویش

خانهٔ زندان گور پر بود از مار و مور — من بنشانیم در روضهٔ رضوان خویش

دوزخ زندان تن رو بنهد سوی من — بر سر کیوان زنم خیمهٔ ایوان خویش

محیے صلوات آن شفیع آن نبی بسیار گو | زانکه داری تو بدی بسیار و نیکوئی تنگ

مونسم یار یست اندر تنگنای گور تنگ | عاشقان در دو جهان با الست این نام و ننگ

آتش دوزخ بسوزد از حرارتهای عشق | عاشق سوزان کند در دوزخ از یکدم درنگ

آن چه نورش بود آیا کو بکوه طور یافت | رفت از موسی هوش و پاره پاره گشت سنگ

هیچ دانستی که با یونس درین دریا چه کرد | کو رفیق و مونس او بود در بطن نهنگ

حسن یوسف از کجا بود است کو دل می برد | از مسلمانان شهر مصر و کفار فرنگ

هست باغ او درخت میوه دار و صد هزار | یکطرف آن میوه ها را چیده اندر تنگ تنگ

گر جمال حق تعالی آرزو دارد کسی | کو برو آئینهٔ دل را بزن صیقل ز زنگ

مشتری از لطف تو بسیار و از قهر تو کم | زانکه هر مرد دنیا دید پیش صف ز جنگ

چیز دیگر نیست با هر ذره در کائنات | آن مصر کیست بنگر اندر انکس زن تو چنگ

من زبان قال دارم او زبان حال را | از دل مجروح نی بشنو تو نی از نای و چنگ

خوردم می چشم مخمورم ببین سر آر بر | کو خمار باده دار و باشد او مخمور تنگ

بجهت مغفرت گناهان

ریخت ساقی جام در باده دهان جان محیی
کم نشد مستی آن می از دل او هیچ رنگ

هر روز هفت بار بخواند

منه دارم سیه تر از شب تاریک رنگ | با وجود از تو نیم نومید یارب هیچ رنگ

این سو‌ئی دآن سو‌میخرم سودای خامی می‌پزم … انگشت بدندان میگزیم از دست عشق از دست عشق

ای خواجه مارا چون شما صد فکر بد در کارها … شد در شکست کار و بار من از دست عشق از دست عشق

با کس نگیرم الفتی از خلق دارم وحشتی … حیرانم ز هر کس تهمتی از دست عشق از دست عشق

بجهت شفاعت	محیی خدارا خوان و بس این غم مگو با هیچکس	کلمات هفت بار
حضرت سرور	نعره مزن تعزین سپس از دست عشق از دست عشق	بخواند

ای غبار خاک کویت سرمهٔ چشم فلک … آمده محتاج خلق هر دو عالم یک بیک

یا رسول الله توئی کان ملاحت پر کمال … گر تو باید برد خوبان دو عالم را نمک

هر کرا وامر ورمالد روی بر خاک درت … آن مبارک روی فردا کی در آید در فلک

شام سبحان الذی اسری بعبده شد سوار … بر براق راهواری برق هیچ تیز و تک

در مقام قاب قوسین خدا کرده سلام … تو رسانید سلام حق امت یک بیک

از خدا بیت رحمت یا وز شفاعت روز حشر … در نجات عاصیان امت تو نیست شک

تا ملک بشنوده است صلوٰة تو از امت … عذر خواهی از گناه امت تو شد ملک

گر نبودی روی تو صبحی بود در کتم عدم … هم ولی و هم نبی و هم سمٰوات و سمک

مرغ جان ما را بود پر از صلوٰة لطف تو … اینچنین بی شهپری نتوان پریدن بر فلک

نامهای عاصیان امت خود را به بین … پس بعفو ما گناهان را کنند از نامه حک

گر سگِ کویش کند دیوانگی نبود عجب | چون دلِ من همدمش بود و گرفته خوی دل

آتش از غیرت زنم خلوتسرای سینه را | گر بود تنها بجز دردِ تو همزانوی دل

بجبت رضا کنند صاحب | ای پریرویان دلِ محیی بدست آرید باز | ورنه تا محشر نخواهد کرد گفت و گوی دل | هفت بار بخواند

کی بود آیا که بنمائی جمال با کمال | زنده گردند ماهیان مرده زآبِ زلال

در قیامت حشر را حاجت به نفخِ صور نیست | بگذری بر گور خلقی مرده بوی جمال

در جهنم خوش توان بودن اگر یکبار تو | در همه عمر آیی و پرسی گوئی چیست حال

اندرین زندان تو با مائی نگشتم من ملول | گر درین زندان نباشی کجا باشد ملال

خانهٔ عاشق بست و آنچنان پر شد ز دوست | کانچه غیر دوست در وی نمیاید مجال

گر سر موئی شود فردوس اعلی تنگ او | گنجد اندر خانهٔ عاشق بود امری محال

خون خلقی ریخت بی کین هیچ آن ای کیست آن | در تو نامِ او نگوئی بگذر آتش در خیال

کشتگان غمزه نازنده هیچ ای کیست آن | بر کشنده هیچ نه و کشته را باشد وبال

از سرِ دنیا برای دوست بگذشتی چه سود | سهل باشد در گذشتن از سرِ یک پیر زال

سایهٔ طوبی و حوض کوثر و باغ بهشت | خوش مقامی باشد اما با جمال ذو الجلال

...شود بی جذب مقناطیس وصلش متصل | ذره ذره خاکِ آدم بعد چندین ماه و سال

از سیه روئی محشر یادم آمد نیم شب | روی زرد خویش را کردم باشک سرخ رنگ

یک نظر سوی من قلبی بدید کار من | تا نماند در دل زنگار خورده هیچ زنگ

یار این بار امانت کس نبست چون کنم | کهم از حد برون بقسمت او راست و لنگ

ای مسلمانان بدین کردار گر آیم بدید | بت پرستان از مسلمانان همی دارند ننگ

چون نه بینیم هیچگه تدبیر خود در کائنات | روی خود میمالم اندر پای ترسا و فرنگ

گر خدا گوید چه آوردی برای ما ز خاک | روی گردآلود خود بنمایم اندر گور تنگ

صلح کن یارب بمن آندم که در خاکم نهند | یا گدای عاجز سلطان کجا کرد است جنگ

رحمتت با غلبت بر لعنت منم طواف او | از جنان با تهی بیرون نخواهم برد چنگ

گور من آنها که نومیدم کنند از رحمتت | بر من بیچاره رحمت کن خدایا بیدرنگ

ای خدا از لطف خود کن تو ستر داری مرا | زانکه نیکان مرد از من تیر خدنگ

بجهت رضامندی صاحب

محیی چون در موسفید میگفت آه و دریغ
نامه دارم سیه تر از شب تاریک رنگ

هفت بار بخواند

تیر او پیوسته میخواهم که آید سوی دل | لیک می‌ترسم شود پیوسته پهلوی دل

دل ز من گم گشت اکنون روزگاری شد که هم | گرد کویش بدر گردد بجست و جوی دل

گل رخان را باید از غنچه وفا آموختن | گو به بلبل تا دم آخر نماید روی دل

زنیک و بد همه داند که من محمدیم | خلایقی که کنند گوش بر مقالاتم

بجهت حصول لقای ربانی | بگوی محیی که بهر نجات میگویند | هر روز نه بار
درود سرور کونین در مناجاتم | بخوانند

اشک سرخ و روی زرد من گواه است ای کریم | بر کمال عشق دیدار تو بالله العظیم

بی لقای تو بهود دار تو کی خرم شود | در هوای غرفهای قصر جنات النعیم

آتش عشق ترا ای دوست نتواند نشاند | تا ابد در دل اگر شعله زند نار جحیم

گر ببیند از پی تو بر دوزخ تجلی جمال | نیک و بد وارند منت تا ابد باشد مقیم

گر بیوی وصل تو باشد قرین وصل تو | بعد چندین سن چون بنده شود عظم رمیم

با تو عهدی بسته ام ای دوست روز ازل | تا ابد خواهیم بودن بر همان عهد قدیم

چار جوی آب و شهد و شیر و می شد در بهشت | شربت بیمار دیدار تو بود ای حکیم

آب حوض کوثر اندر سایه طوبی العطش | کی نشاندی گر نبودی از سر کویت نسیم

بر صراطی گر پل دوزخ بود چون بگذرد | بی سر و پای که رفته بر صراط مستقیم

دوست اندر گوش عاشق راز گوید روز وصل | نیست اندر خورد گوش هر کس این در یتیم

در برون پرده باشد انیهمه خوف و رجا | در درون پرده کانجا امید است و نه بیم

ن گدایان بر در او شیئ لله میزنند | تا شمار انجشد انچه دارد آن شاه کریم

عشق و مستی و جنون در طالع ما دیده اند　　چون ز مادر زاده گشتیم و پدر بکشاد فال

اول و آخر توئی و ظاهر و باطن توئی　　کیست دیگر غیر تو و چیست چندین قیل و قال

تو ز ما و ما ز بوئی تو چنین گشتیم مست　　ور نه مستی چنین بے می ندارد احتمال

بوئی یار آمد بما آرے بباید بوی دوست　　در مشام آنکه دارد او بآن یار اتصال

بجهة حصول شفاعت سرور کائنات　　بعد چندین قرن گویند رحمت الله علیه　　چون بخواهند خلق شعر محیی صاحب کمال　　هر روز هفت بار بخوانند

غلام حلقه بگوش رسول سادتم　　نه بے نجات نمودن حبیب آیاتم

کفایتیست بے روح رسول و اولادش　　همیشه در دو جهان جمله مهماتم

ز غیر آل نبی حاجتے اگر طلبم　　روا مدار یکے از هزار حاجاتم

دلم ز حب محمد پرست و آل مجید　　گواه حال هست این همه حکایاتم

چو ذره ذره شود این تنم بخاک لحد　　تو بشنوی صلوات از جمیع ذراتم

کمینه خادم خدام خاندان توام　　ز خادمی تو دائم بود مباهاتم

سلام گویم و صلوة با تو هر نفسے　　قبول کن بکرم این سلام و صلواتم

گناه بے حد من بین تو یا رسول الله　　شفاعتے بکن و محو کن خیالاتم

نه آنکه بد تر از و نیست من از و بترم　　ندانم اینکه بتو چون شود ملاقاتم

روضه را جلوه مده رضوان که با بند العظیم ... ما بیک آتش بسوزیم و ترا مجنون کنیم

آب دار دای بهشتی کوثر و طوبی ابود ... ما بیک دم کار و بار هر دو یکسو اکنیم

گر نه در فردوس بالا دیدن دیدار دوست ... زاویه در ها ویه گریم و دیده خون کنیم

ایها العاشق اگر معشوق بردارد نقاب ... دیده ما در خور او نیست آیا چون کنیم

بجهت حصول رضامندی حق تعالی پانزده بار بخواند

مجیبے با ما دار خود را بی ریاضت تا ترا
چون جنید و بایزید و شبلی و ذوالنون کنیم

گر دلهی بجاده عاشق که ما نیم ... با آنکه دل بیاد ما روز و شب قرینیم

گر ما دل تو یابیم تسلیم تو بسازیم ... تا وان یکدل تو صد دل بیافرینیم

نفرین خویش میگو تا کم شود وجودت ... چون با تو بعد از آن ما گویا ای آفرینیم

شیطان هزار فرسنگ از گرد تو گریزد ... سیصد نظر چو هر روز اندر دل تو بینیم

گر صد هزار شیطان اندر کمین نشینند ... بر تو ظفر بیابید ما همچو در کمینیم

ای بنده توبه آنکه بر تو کنیم رحمت ... سوگند خور تو همچون ما نیز بر همینیم

بجهت حصول دیدار حضرت حق تعالی پانزده بار بخواند

مجیبی ببر بجلی زین دوستان فانی
پیوند خود بما کن ما یار راستینیم

ما به جنت از برائے کار دیگر میرویم ... نے تفرج کرد نی طوبی و کوثر میرویم

دولتِ دیدارِ حق محیی چو یابی در بهشت | نبود آن در طالع تو باشد از لطفِ رحیم

چون تمامی عمر نیکی کرد با تو آن کریم | از بدی خود چرا ترسی تو آخر ای لئیم

تو یتیمے با تو هرگز کس نخواهد کرد قهر | زانکه او خود کرد نهی قهر کردن بر یتیم

هر چه میخواهی تو از وی میدهد بیشک ترا | دست خالی کی رود سائل ز درگاه کریم

حقتعالی قادر است کو نیچو موی از خمیر | خلق عاصی را برآرد سالم از نار جحیم

لطف او بیشک برابر می بود با نیک و بد | راست میماند بدان سیبی که سازندش دو نیم

آنکه رحمان و رحیم است و دوست میدارد ترا | پس چه باک از دشمن دیگر ز شیطان الرجیم

او کسو تخت میخوابا ندرت گو بتنگ | می وزاند مر ترا از روضهٔ رضوان نسیم

در بهشت خلد زرین خشت داوت جها | پس خبر بیدار تو چیزی قلب ما هم نفس جحیم

چون زبان قال گردد در سوال گو لال | دار تو ثابت قدم فی الحال بر عهد قدیم

دوستیها کرد با تو از ازل تا این زمان | در مقام دوستی او نمی باشی مقیم

بجهت امن عذاب قبر

نعمت بسیار خواهد داد در عمر ابد
تا به نعمتها کند محیی به جنات النعیم

هر نوبت یکبار بخواند

بے تماشای جمالت روضه‌ها مون کنیم | حور عین را از درون قصرها بیرون کنیم

ور زیبا روی را خواهیم دادن سه طلاق | گر نبود در نور روی حضرت بیچون کنم

پیر خرابات جان گر شدم موکشان — بنده کجا بے بیا پیش شه از سر روم

جهت حصول دیدار حضرت	قبلهٔ حاجات دل کوی خرابات ما وقت مناجات دل محیی بر آن در روم	حقیقی یازده بار بخواند

زان بت سنگدل جور و جفا میبایدم — از کس نخواهم وفا زان جور و جفا میبایدم

من غم آتش خوارم باده دوم چکار — آخر بجامی دانه در گور جا میبایدم

دل کهنه مردم با دخوش از شادی عیش و طرب — من خو محنت کرده درد و بلا میبایدم

پیراهن یوسف اگر بوی بخشد فارغم — مژده بسوی دل از آن بند قبا میبایدم

سینه بستی بگسستی دل از غیر بسیارم تهی — مهمان غم آمد مرا در جا فنا میبایدم

بیگانه‌ام با فرمان ز خویشتن بیگانه‌تر — تا چند این بیگانگی دل آشنا میبایدم

جهت حصول رضای	محیی بسی لذت بود در عشق ورزیدن ولی هجران مرا مشکل بود صبر و رضا میبایدم	باری تعالی هفت بار بخواند

خوش آن غمخانه کز من خود را به بوی تو میدیدم — تو سوی خلق میدیدی و من سوی تو میدیدم

نمیدانم مرا هی آزمائی باشد از بدخو — که آن حالت نمی بینم که از خوی تو میدیدم

اگر دیدی باغ رضوان بیش را نعیم جنان خود — که شب باغ خود را بر سر کوی تو میدیدم

مرا صد باغ جنت بیش آن — که صد دشنام میدادی چو بر روی تو میدیدم

مقصدِ ما حسن یوسف باشد اندر شهر مصر | مانه در مصر از برای قند و شکر میرویم

اندران خلوت که در بوره نیابد جبرئیل | بیسر و بیپا به پیش دوست اکثر میرویم

می گریزند زاهدان خشک از تر دامنی | ما بر خورشید خود با دامن تر میرویم

پارسا گوید بکوی ما بیا شو نام نیک | ما دران کوچه خدا داناست کمتر میرویم

باز دنیا گو قلندر خانه عشق خداست | سوی عقبی عاشق و مست و قلندر میرویم

شیخ ما عشق است و ما پی در پی او تا ابد | بی عصا و خرقه و کچکول و لنگر میرویم

زهره ما را مبر از قهر ما بانیکوئی | ما اگر نیکیم و گر بد هم بدان در میرویم

بر کفن ما را نوای عشاق بوی خوش بیا | ما بگور از بهر آن دلبر معطر میرویم

دولت دیدار میخواهیم در جنات عدن | تا بآنجا از برای زیور و زر میرویم

بجهت حصول دیدار حضرت | هیچ ما را هیچ کوه افسرده می بینی ولی
ما بسر چون بر خوش بی پا و بیسر میرویم | حقتعالی پانزده بار بخوانند

بازکشم لشکر و تا به فلک بر درم | قلعهٔ روحانیان گیرم و برتر پرم

من ملک مقبلم لیک درین منزلم | صفدر لیس بر دلم جانب لشکر روم

کشور دنیا و دین دارم و زیر نگین | چند نشینم چنین جانب لشکر روم

هر نفسی از علا میرسدم این صلا | خاز هم و زین بلا بهر در دلبر روم

چنان شد کشتی محیی که گرد ورطهٔ خود غایب — همان ساعت نشان او زپایی دوامیجو یم

[illegible]

انجوبش آرزو زیکه وزل مهر یاری داشتم — سینه پرسوز و چشم اشکباری داشتم

یاد باد آنکه فارغ بودم از باغ و بهار — در کنار از اشک گلگون لاله زاری داشتم

کور باد او دیده بختم خوش آرزو زیکه من — دیده بر راه سمند شهسواری داشتم

باز روگردانی از من چونکه آیم سوی تو — آخر ای پیمان شکن با تو قراری داشتم

شکر گر ناله برون شد از دلم یکبارگی — گر هم از خوف خطر خاطر غباری داشتم

ناامیدم کردی از خود انجویش آرزو زیکه من — آرزوی لعبت امید کناری داشتم

هفت بار بخواند

بجهت یادتی روشنائی چشم

گر کسی پرسد چه میکردی تو محیی جواب — گویم آنجا با کسی یک لحظه کاری داشتم

واز بهر حصول دیدار ختم هفت بار بخواند

دو چشم از بهر آن خواهم که در رخسار او بینم — وگر آن دو ولتم نبود در و دیوار او بینم

کند جان در تنم آمد شد صیاد در چشمم — چو بالای بلند و شیوهٔ رفتار او بینم

نخواهم دیده روشن که بر غیری فتد ناگه — همان بهتر که از نور جبین دیدار او بینم

چو مجنون آهوی صحرا از آن دوست میدارم — که با وی حالتی از نرگس بیمار او بینم

ز رشک آنکه خواندی از سگان کعبهٔ محیی چو دو — همه کس ننگ کین کعب پی آزار او بینم

بجهت حصول امال

[illegible]

بخواب مرگ خواهم شد ولکن بخت بیدارم — که من چو دار دورش امشب عمر خویش بیدارم

خداوندا مرا بستان ز شیطان و هوای نفس
چه حاصل نامرادی را بدست دشمنان دادن

دم آخر من ایمان را بتو خواهم سپردن از دل
که کار تست مراز غارت شیطان امان دادن

خدایا دوستانرا چون بفضل خود کنی مهمان
بکلب کهف خود آندم توان یک استخوان دادن

بیا بر آخر عمرم که از لطف و کرم باشد
که در آخر دم آبی بلب تشنگان دادن

سر خاکم گواهی ده به نیکی کز نکو بیاست
پس مردن به نیکوئی گواهی بر بدان دادن

ببخشا بر من ای جان ای شفاعت کردن نیکان
که بهشت ترا شاید مراد بندگان دادن

نمی بینم ترا از تو بهی بینم من عاصی
خلاصی از عذاب اینجهان و آنجهان دادن

از آن برکنده ام دل را از هر چه غیر تست امید و
که جان را وقت جان دادن بآسانی توان دادن

منم مفلس بین خلق و وعده کردهٔ یا رب
که خواهم گنج رحمت را بدست مفلسان دادن

به قعر دوزخم جا ده بجنیدان کز گنه باالله
من بد را ز لغیبت جای در صدر جنان دادن

بجهة حصول	غذای محیی در دنیا بجز خون جگر نبود	که الطبا دران
شفا از بلای	که دارد ضعف دل او را کباب نخجگان دادن	لاعلاج باشند

کاسه شد سفال و دیده گریان همان
دل شد اندر آتشی در جان شرر همچنان

تن بکیجب چاک گشته ناله و افغان همان
جامهٔ جان چاک گشته اشک در دامان همان

آب شد در چشم همچو سنگ شد در کوه آب
خوی عاشق همچنان و دل سختی خوبان همان

خلافست اینکه میگویند باشد آرزو در دل
مرا در دل برو بدخوئی و چندین آرزو دارم

نه آخر عاشقان باز از خوبان جمی بینند
تو هم رحمی بکن با من که عشقت گرفتارم

بروز وعده از هر جا که آوازی در آید
ز شادی بر جهم از جا که یار آمد ز دیدارم

بیا در مجلس عیشم که بر گ عشرتم اینست
که افتد لخت لختی خون دل از چشم خونبارم

بحبت توفیق یافتن
صبر بر بلا و شکایت

چه حالت اینکه هر گه وعده وصلش رسد یحیی
بماندم مانعی پیش آید از بخت نگون سارم

تاکردان ازان
هفت بار بخواند

بغیر از سایه در کویت کسی محرم نمیابم
کنون فرزانه شیدا آنچنان کانهم نمیابم

چو مجنون آهوی صحرا ازان دوست میدارم
که بوی مردمی از مردم عالم نمیابم

بروی ماتمی شیون بر ارباب عشرت کن
که غیر از لذت شادی من ان ماتم نمیابم

مگر آن مایهٔ شادی بود غمگین که همچو حب
دل شوریدهٔ خود را دگر خرم نمیابم

مرا حد شکایت نیست لیکن اینقدر گویم
که از تو حالتی دیدم و اینم هم نمیابم

ندیم عشق من گم گشته باشد بیخودی از وی
که آن خوشوقتی اول ز درد و غم نمیابم

منم عاشق مرا دل لیک باید پیش [illegible]
که ذوق [illegible] ازو هم نمیابم

مگر در عاشقی یحیی [illegible] مجنون است
اگر زینسان [illegible] کم نمیابم

اجابة

پیشه [illegible] آن توان او دن
[illegible] وقت جان او دن

نے مرا در خانہ کس را وہ نی در مسکنے — می توانم بود یک دم در سرای خویشتن

ای کہ می نالی ز عشق یار جور روزگار — سوی ... بنیاد کن شکر خدای خویشتن

گر ز عشق افزون نبودے درد دلی پایان من — فکر سکردم بجان کندن برای خویشتن

تا نہادم بر سر کویت قدم بی اختیار — توتیای دیدہ سازم خاکپای خویشتن

بسکہ زاری میکنم بیہوش گردم ہر زمان — باز می آیم بہوش از نالہای خویشتن

بجہت توفیق بر طلب حقتعالی نہ بار بخواند:

غیر محبے کو خود از بہر تو خواہد در جہان
ہر کہ میخواہد ترا خواہد برای خویشتن

گر تو طلبے داری بیداری شبہا کو — با ذکر خدا بودن در خلوت تنہا کو

آن دست زہر ذرہ خود را بتماشا بنمود — در مشرق و در مغرب یک دیدہ بینا کو

ہر چیز کہ درجستی بہر تو مہیا کرد — تو ہیچ نمی گوئی کان خالق اشیا کو

بسیار گنہ کردی از حق تو نترسیدی — از ترس عذاب حق نالیدن شبہا کو

چون گوئی یا اللہ گوئیم بتو لبیک — این بندہ نوازیہا جز حضرت ما را کو

بر خود نہ تو کردی رحم من بر تو کنم رحمت — دستگیر گنہگاران غیر از کرم ما کو

بینندہ و شنوندہ جز من نہ کسی دیگر — بی سمع و بصر چون من بینندہ و شنوا کو

... و من آخر من ظاہر و من باطن — جملہ منم و جز من یک ذرہ تو تنہا کو

کافر از آتش پرستی رفت و آتش را نشاند
بت پرستی من و سوز دل بریان همان

گر ترا نسبت کنم با مهر و مه باشد خطا
چون تو افزونی ز مهر و از مه تابان همان

گل ز بستان رفت و بلبل از فغان خاموش شد
عاشق رحمت همان و ناله و افغان همان

دل ز جور او خراب و از حالش بی خبر
مملکت ویران شد و بی غوری سلطان همان

نخواهد گشت عالم زانکه گر گریم بسی
بخت من با شد همان بد مهر دوران همان

بجهته توفیق
هر زمانش شربتی دیگر بفرما ای طبیب
حرف

ناگفتن
چونکه باشد محیی افگار را درمان همان
ناشایسته

مجالی کی بود با تو حدیث خویشتن گفتن
که پیش حضرت تو بدخوی نمی آرم سخن گفتن

زمانی خلوتی خواهم که گویم حال خود با تو
که نتوان شرح حال خویشتن در انجمن گفتن

قد و روی ترا چون هر کسی سرو سمن گوید
توان خار و خس کویت به از سرو سمن گفتن

بجان کندن نهادم تن که گویند از وفا من
که از شیرین حکایت خوش بود با کوهکن گفتن

[illegible] نباید گفت با بیدرد هرگز وصف حسن او
که بیجا حاصل بود بسیار از گل با زغن گفتن

...فیق
غم تو از دل محیی نخواهد شد با آسانی
باری تعالی

...بیب
که نتوان یا مقید بی جهت ترک وطن گفتن
هفت بار بخواند

... بند و دو ... اند لبای خویشتن
اگر سر فتنم مسکین شد باشد بجای خویشتن

مرو را گیرم که دارد با قد او نسبتے

آن گل رخسارۀ آن شیوۀ رفتار کو

در چمان گیرم که گل بار آرد و جنبد بباد

آن تبسم کردن آن شیرین لب و گفتار کو

دیدۀ آهو اگرچه دلفریب آمد و لی

آن کرشمه کردن و آن غمزۀ خونخوار کو

وصل و دشوار بے او زندگی دشوار تر

مردن بے زخم هم تنگ ست یا بی دار کو

انخوش آن عاشق که عشق خویش نشناسد یکے

وصل و هجر آنجا نگنجد یار کو اغیار کو

بجهت دفع	جان فدایت ایکه آوردی خبر زان تندخو	هفت بار
غم والم	باز پرسید از رقیبان محیی افگار کو	بخواند

من کیم رسوای شهر و عاشق دیوانهٔ

آشنا با هر غمی و ز خویشتن بیگانهٔ

هم شوم شاد از غمش گر در دلم منزل گرفت

هم شوم غمگین که او جا کرد در ویرانهٔ

ترک شهر آشوب من در کشوری منزل نکرد

تا نکرد او ول غمش صد رخنه در هر خانهٔ

گه گیاه در دروید از دلم که خار غم

من بحیرت کین همه گل چون بدمد از دانهٔ

میخورم خون دل خود را بمستی میدهم

تا کنم گستاخ بیش شغل الاستانهٔ

بجهت دفع	گفته محیی که باشد تا دم آخر نشسته	هفت بار
غم والم	در طلب فرزانه و در عاشقی دیوانهٔ	بخواند

بگو ای این دل سنگین کشته جور و جفا تا کی

کجا تا کی ز بخت شادی و غم درد و بلا تا کی

از غایتِ پیدائی پنهان بود این دم — پیدائی چنان پنهان میگو که تو آیا کو

ذات و صفت هم چون خالق بنظاهر گرد — هر کون ابد بنگر کان مظهر اشیا کو

بجهت حصول فتح — اید و ست محیی الدین میگفت که ای عاشق — حق سبحانه تعالی

گر تو طلبی داری بیداری شبها کو — هفت بار بخواند

ندارم گرچه آن دیده که بینم در جمال تو — بیم تو مست چنین عمرم گذشت اندر خیال تو

تو جنت را به نیکان ده من بد را بدوزخ بر — که بس باشد مرا آنجا تمنای وصال تو

من دیوانه در دوزخ بزنجیرِ تو خوش باشم — اگر یکبار پرسی تو که مجنون چیست حالِ تو

چو بوی عشقِ تو آید ز مغز استخوانِ من — بسوزاند مرا آتش ز عشقِ آن جمالِ تو

تو شهر بهای جنت را بجا تا کی دهی رضوان — نشد کم تشنگی ما را ز آبِ این زلالِ تو

میار ای حور عین که سر مستان آن حضرت — جمالِ حق همی بینند زلفِ خط و خالِ تو

مگر پرده براندازی ز پیشِ چشمِ مشتاقان — وگرنه کی توان دیدن جمال با کمالِ تو

بمالک گویم ای مالک چنان الله خواهم اگر گفت — که از الله من سوزد جهنم بد سگالِ تو

جگر هامی کباب ما نگردد تا ابد سیر آ — مگر ساقی شود ما را خدای ذو الجلالِ تو

بدوزخ گر ز من پرسی که چونی محیی در آتش — شوم من تا ابد مست نکنم قطع از سوالِ تو

افسر شاهی نخواهم خاک پای یار کو — بال کو شکن هما آن سایه دیوار کو

دین چه قسمت باشد ای بیرحم انصافی بده | برمن مسکین ستم با دیگران یاری کنے

باوجود مردم دیگر نمے دانم چرا | میل دایم جانب بندان بازاری کنے

وقت آن آمد که دستی بر دلِ زارم نهی | خون شد از دستِ تو دل تا چند خونخواری کنے

خانهٔ دل گر فرو ریزد ز بیداد روی تست | سهل باشد هر عمارت کش تو معماری کنے

بتجهٔ استقامت وصال که | شیون و زاری مکن محیی گر کان سنگدل جور افزون می کند هر چند تو زاری کنے | فراق رود هر هفت بار بخواند

اینکه سر تن بود بردار بودی کاشکی | وین بدن خاشاک راه یار بودی کاشکی

تا صبا خاکم نبردی از سر کوی حبیب | خاک من خشتی از آن دیوار بودی کاشکی

چون تو گاهی میکنی پرسش مریض خویش را | دائما چون دل تنم بیمار بودی کاشکی

بسکه بیداد تو افزون میشود گویند خلق | جور امثال تو هم چون یار بودی کاشکی

با وجود از جور بسیار تو گیریم هر زمان | اینک باشد اندکی بسیار بودی کاشکی

بتجهٔ استقامت وصال که | چون تو نتوانی که همچون گل جدا گردی ز خار محیی افگار توآن خار بودی کاشکی | فراق روی دهد هفت بار بخواند

برون آ شهسوار من تعلل بیش ازین تاکے | ز حد بگذشت مشتاقی تحمل بیش ازین تاکے

و حال من همیدانی و میدانم که میدانی | چو خود دادُ و میکردی تغافل بیش ازین تاکے

شدم بیگانه از خویش و نگشت آشنا با من — کند بیگانگی چندین بمن آن آشنا تا کی

بمن قصد همچو من در ره فتاده از برای تو — ز حد بگذشت مشتاقی تنهائی سوی من تا کی

دلم طاقت نمی آرد تو هم انصاف پیش آور — ز تو جور و جفا چندین ز من مهر و وفا تا کی

برو هم جان ازان گلزار بوی سوی من آور — کشیدن منت بسیار از باد صبا تا کی

کشا بند قبا تا من بیاسایم عمر خود — گره در دل مرا باشد ازان بند قبا تا کی

بجهت دفع غم والم

اگر او در گشتنی باشد بکش ورنه کن آزادش

بود در دست تو محیی اسیر و مبتلا تا کی

هفت بار بخواند

گر دل غم پرور ما غمگساری داشتی — با بلا خوش بودی و در غم قراری داشتی

نام مجنون در جهان هرگز نبودی اینچنین — گر چنان بودی که چون من یادگاری داشتی

هر دو عالم را ز نیکت تو سراسر سوختی — آفتاب ار زان آتش من گر شراری داشتی

گل چرا غرق عرق گشتی ز خجلت پیش او — گر نه آن بودی که از رشک تو خاری داشتی

تشنگی می شد آبا من شمع در سوز و گداز — گر دران میان چشم اشکباری داشتی

بجهت مهربانی صاحب

یار محیی گر شودی رخ میان مردمان

ترک یاری خویش کردی هر که یاری داشتی

هفت بار بخواند

بی وفا یاری چنین تا کی جفا کاری کنی — نیست وقت آنکه یکچندی وفاداری کنی

J 140	J 141	J 142	J 143	J 144	P 1	P 2
P 21	P 22	P 23	P 24	P 25	P 26	P 27
P 46	P 47	P 48	P 49	P 50	P 51	P 52
P 71	P 72	P 73	P 74	P 75	P 76	P 77
P 96	P 97	P 98	P 99	P 100	P 101	P 102
P 121	P 122	P 123	P 124	P 125	P 126	P 127

کشیدی وسرخیدی بلبل بیش ازین تا کی		بطرفِ گلستان بگیره درآ و قدر گل بشکن

اگر میلِ غزا داری بیا و قتل محیی کن
بکارِ انجنین بنگر و تامل بیش ازین تا کی

خاتمة الطبع

سبحانه ما اعظم شانه درین زمان سعادت اقتران و هنگام میمنت فرجام دیوان کرامت بنیان من تصنیفات کرامت آیات مهر منیر سمای عرفان غواص محیط ذخار ایقان سیاح صحاری تجرید سباح بحور تفرید صاعد مصاعد طریقت احمدی سالک مسالک حقیقت سرمدی عارف معارف یزدانی مقبول و محبوب سبحانی سرگروه اولیا الله مقتدای کاملین حق آگاه فرزند رسول جگر گوشه بتول پیر دستگیر روشن ضمیر حضرت قطب الاقطاب غوث الاعظم میران محیی الدین عبد القادر جیلانی رضی الله عنه به نهایت حسن صحت وکتابت از اهتمام بلیغ وسعی کمال منشی بشیشر دیال جناب در مطبع اقبال مطلع رئیس باوقار منشی نول کشور نامدار بانجهم بمقام کانپور در ماهِ شعبان سنه ۱۳۲۹ هجری مطابق ماه جولائی سنه ۱۹۱۱ عیسوی حلیهٔ انطباع در برکشید